

## در مورد انگلس

این متن پیاده شده‌ی سخنرانی تونی کلیف در کنفرانس مارکسیزم در سال ۱۹۹۶ است که نخستین بار در جلد اول گزیده‌ی آثار تونی کلیف، مبارزه‌ی بین‌المللی و سنت مارکسیستی در سال ۲۰۰۱ در لندن منتشر شد.

سخنرانی‌ام را با نقل قولی از انگلس در مورد خودش آغاز می‌کنم یعنی این که وی نسبت به مارکس نقش درجه‌ی دومی بازی می‌کرد. صادقانه بگویم، نسبت به مارکس نقش درجه‌ی دوم بازی کردن خود یک دستاورد درست و حسابی است. حتی نقش ۱۵۰ ام نسبت به مارکس بازی کردن هم یک دستاورد است! اما من به شما نشان خواهم داد که در واقع فردریک انگلس به نقش خود کم بها داده است. او تا اندازه‌ای در مورد خودش فروتن بود. او نقشی پرنرنگتر از نقش درجه‌ی دوم داشت و من نشان خواهم داد که او تأثیر عظیمی بر مارکسیزم گذاشت و بسیاری چیزها را مستقل از مارکس و پیش از مارکس به مارکسیزم افزود.

این ادعا را می‌توان به سادگی محک زد. مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس را مرور کنید ببینید چه زمانی برای اولین بار مفهوم محوریت طبقه‌ی کارگر در نوشته‌های آنان پدیدار شد. آیا این مارکس بود که نخست به این نکته دست یافت یا شخصی دیگر؟ این انگلس بود که در کتابی با عنوان وضعیت طبقه‌ی کارگر [در انگلستان ۱۸۴۴] که در ۱۸۴۴ در پاریس منتشر شد به این نکته

اشاره کرد. این کتاب آشنایی فوق‌العاده‌ای با نقش طبقه‌ی کارگر، نه تنها در تاریخ بلکه در آینده‌ی جامعه به دست می‌دهد.

آنچه که فهمیدن‌اش برای ما مهم است این است که ایده‌هایی نظیر آنچه در این کتاب به چشم می‌خورند در کتابخانه‌ها شکوفا نمی‌شوند. اگر فکر کنید ایده‌های بزرگ آنجا به دست می‌آیند واقعاً خیالپردازید. چنان که مارکس هم در مانیفست کمونیست نوشت، حقیقت امر این است که کمونیست‌ها تجربه‌ی بین‌المللی و تاریخی طبقه‌ی کارگر را جمع‌بندی می‌کنند. این یعنی شما باید ایده‌ها را در خاک تجارب طبقه بار آورید.

بگذارید مثالی بزنیم از اینکه این روند چگونه است. در مانیفست کمونیست ۱۸۴۴ نظرات مربوط به آنچه بعد از انقلاب سوسیالیستی اتفاق خواهد افتاد خیلی مبهم‌اند. آنجا در مورد دیکتاتوری پرولتاریا صحبت می‌شود، اما به شما نمی‌گوید که این دیکتاتوری [انقلابی] پرولتاریا چه شکلی است. بعدها در ۱۸۷۱ مارکس کتاب کوچک دیگری نوشت که در آن توضیح می‌دهد که تحت دیکتاتوری [انقلابی] پرولتاریا نه بوروکراسی وجود خواهد داشت و نه ارتش دائم؛ که تمام کارمندان با رأی‌گیری انتخاب خواهند شد و این انتخاب قابل بازپس‌گیری خواهد بود؛ که به کارمندان دستمزد کارگران معمولی پرداخت خواهد شد و غیره. ممکن است با خود بگویید: "پس معلوم می‌شود که مارکس در «پریپیش میوزیم» حسابی روی این موضوع کار کرده است. در ۱۸۴۸ او اصلاً چنین چیزهایی نمی‌گفت، اما در ۱۸۷۱ می‌گوید." به هیچ وجه! کمون پاریس، این واقعیتِ مسلم، بود که دیدگاه‌های مارکس را در ۱۸۷۱ شکل داد. این کارگران پاریس بودند که کمون خود را بدون بوروکراسی، بدون ارتش دائمی و غیره ساختند.

برگردیم به کشف محوریت طبقه‌ی کارگر توسط انگلس- اینجا انگلس یک برگ برنده داشت. این برگ برنده هم این بود که او قبل از اینکه مارکس به بریتانیا بیاید در آنجا زندگی می‌کرد، و در همینجا بود که نخستین جنبش توده‌ای طبقه‌ی کارگر در جهان یعنی جنبش چارتیستی، پدیدار شد. البته این چیزها را در مدرسه‌های بریتانیا به شما یاد نمی‌دهند. آنچه آنجا به شما می‌آموزند این است که انقلاب چیزی است خارج از بریتانیا. این روس‌ها هستند که تزار را می‌کشند. این فرانسوی‌ها هستند که پادشاهان را به تیغ گیوتین گردن می‌زنند. چارلز اول که دیگر حرفش را نزن! انقلاب پدیده‌ای خارجی فرض می‌شود و اینگونه است که حرفی از جنبش چارتیستی زده نمی‌شود.

اما این بریتانیای ۱۸۴۲ بود که در آن نخستین اعتصاب عمومی تاریخ روی داد و انگلس که شاهد زنده‌ی این اعتصاب بود عمیقاً تحت تأثیر آن قرار گرفت. برای مثال، یکی از اتفاقات هیجان‌انگیز اعتصاب ۱۸۴۲ ایده‌ی پیک اعتصاب بود. ممکن است فکر کنید که ما این ایده را اخیراً ابداع کردیم یا شاید نسل ما در دهه‌ی ۱۹۷۰ آن را ساخت. اصلاً و ابداً. این ایده در ۱۸۴۲ ابداع شد. آن‌ها از یک کارخانه به کارخانه‌ی دیگر می‌رفتند. آن‌ها این را واژگون کردن کارخانه می‌نامیدند؛ و آن‌ها صنعت را در سرتاسر سرزمین واژگون کردند. در آن زمان این یک پیروزی محشر بود. بنابراین کتاب انگلس یعنی وضعیت طبقه‌ی کارگر را نمی‌توان توضیح داد مگر آنکه به یاد داشته باشید که انگلس چارتیست‌ها را در منچستر می‌شناخت، همان کسانی که مرکز اعتصاب عمومی ۱۸۴۲ بودند. اما این چیزی فراتر از صرف مشاهده‌ی وقایع بود.

وقتی به کتابی که انگلس نوشته نگاه می‌کنید در آن چندین ایده‌ی معرفی نو می‌بینید که البته شاید امروز برای ما بدیهی به نظر رسند. وقایع را مدت‌ها بعد از وقوعشان جمع‌بندی کردن که هنر نیست. باید تصور کنید در دهه‌ی ۱۸۳۰ یا ۱۸۴۰ زندگی می‌کردید. آیا می‌توانستید آن بینشی را که انگلس داشت، داشته باشید؟ اگر این‌ها را به یاد داشته باشید، تازه درمی‌یابید که وضعیت طبقه‌ی کارگر چه کتاب فوق‌العاده‌ای است.

پیش از هر چیز باید به یاد داشته باشید که انگلس وقتی که این کتاب را نوشت ۲۳ سال بیش‌تر نداشت. و موضوع مهم در رابطه با این کتاب در وهله‌ی اول توصیف‌هایی که او از وضع و حال زندگی طبقه‌ی کارگر ارائه می‌دهد نیست، گرچه این توصیف‌هایش بسیار بسیار جالب‌اند. وقتی او در مورد زندگی طبقه‌ی کارگر می‌نویسد، این کار را به شیوه‌ی چارلز دیکنز انجام نمی‌دهد که بگوید "آه، فقرای بیچاره! کارگران زندگی دردناکی دارند. خواهش می‌کنم آقا، میشه کمی بیش‌تر داشته باشم؟" نه - برخورد انگلس دقیقاً برعکس است. در نگاه او خوشبینی فوق‌العاده‌ای به چشم می‌خورد و در نوشته‌ی او کارگران نه همچون قربانیان تاریخ، بلکه به عنوان سوژه‌ی تاریخ، به عنوان انسان‌هایی که تاریخ را می‌سازند ظاهر می‌شوند. برای توضیح این مسأله بخشی از کتاب انگلس را نقل می‌کنم:

نبرد فقرا علیه اغنیا که اکنون به شکل غیرمستقیم و جزء جزء به پیش می‌رود در آینده مستقیم و فراگیر خواهد شد. دیگر برای راه‌حل مسالمت‌آمیز خیلی دیر شده است. تلنگری کافی است که عنقریب بهمین سرازیر گردد. آنگاه به راستی کوس جنگ در سراسر سرزمین طنین‌انداز خواهد شد: "جنگ در

کاخ‌ها، صلح در کلبه‌ها." اما دیگر برای اغنیا خیلی دیر شده است که بخواهند به خود بیایند.

انگلس همچنین اهمیت اتحادیه‌های کارگری را دریافت. امروز بسیاری فکر می‌کنند که اتحادیه‌ها واقعاً سازمان‌های کارگران‌اند که می‌کوشند شرایط را بهتر کنند. اکنون و تحت تأثیر پلر وضع بدتر به نظر می‌رسد - که اتحادیه‌ها سازمان‌های کارگران‌اند که کارگران را به کارفرمایان می‌فروشند. رهبران اتحادیه‌ها ممکن است اینقدر رک و پوست‌کنده صحبت نکنند، اما اتحادیه‌ها در دستان آن‌ها چیزی نیستند جز ابزاری برای مصالحه، مصالحه و باز هم مصالحه. نگرش انگلس بسیار متفاوت بود، زیرا گرچه آن زمان، آغاز اتحادیه‌گروی بود اما او می‌توانست پتانسیل آن‌ها را دریابد. در ۱۸۴۴ او نوشت: "اتحادیه‌ها به عنوان مدرسه‌های جنگ رودست ندارند." برای او اتحادیه‌ها مدرسه‌های جنگ بودند نه مدرسه‌هایی برای مصالحه. هدف این نبود که با فتح چند سنگر کوچک توقف کنیم، چون یک قانون ساده در جنگ حاکم است - یکی از دو طرف پیروز می‌شود. اتحادیه‌ها به چشم انگلس سلاح‌های جنگ‌اند. نین سال‌ها بعد این عبارت را به کار برد که "اتحادیه‌ها مدارس کمونیزم‌اند."

به یاد داشته باشید که انگلس زمانی با این عبارات سخن می‌گفت که هنوز مارکس را ملاقات نکرده بود. گفتن این که انگلس پیش از مارکس محوریت طبقه‌ی کارگر را دریافت به هیچ وجه به معنای نقد مارکس نیست. از این‌ها گذشته، مارکس در آن زمان کجا زندگی می‌کرد؟ آیا کسی این فرصت را داشته که اخیراً به شهر محل زندگی او یعنی تیریر سفر کند؟ بزرگ‌ترین محل کار آنجا احتمالاً خانه‌ی خود مارکس است! برخلاف مارکس، انگلس در بریتانیا زندگی

می‌کرد که در آن زمان کارگاه جهان بود و منچستر مرکز انقلاب صنعتی. پس کاملاً طبیعی است که این ایده را ابتدا انگلس مطرح کرد.

نکته‌ی دیگر در مورد ایده‌ها این است که نمی‌توان آن‌ها را به اسم کسی ثبت کرد. شما نمی‌توانید بگویید که نخستین کسی که یک ایده‌ی بزرگ به ذهنش رسیده است، مبتکر اصلی آن ایده، چه کسی است زیرا ایده‌ها شبیه به یک رود روان‌اند و رود از اجتماع بسیاری جویبارها تشکیل شده است. انگلس یکی از آن جویبارهایی است که در ساختن جریان مارکسیزم نقش داشته‌اند. بنابراین من دوست ندارم که از او به عنوان نقش درجه‌ی دوم نسبت به مارکس یاد کنم زیرا در این صورت دیگر نمی‌توان او را چون جویبار مستقلی دید که نقش خود را بر کل جنبش مارکسیستی زده است. ولی ضمناً من خوشحالم که ما خود را مارکسیست می‌نامیم، چون تلفظ کردنش خیلی راحت‌تر از انگلیسیست است!

با این وجود بعضاً تفاوت‌هایی میان کارهای مارکس و انگلس وجود دارد. اگر شما نوشته‌های این دو نفر را مقایسه کنید خواهید دید که انگلس اغلب پیشگام است در حالی که مارکس خیلی در موضوع عمیق‌تر می‌شود. منظورم این نیست که مارکس ایده‌های انگلس را کش می‌رفت. این اصلاً صحیح نیست. انگلس به خاطر تجارباش در انگلستان پیشگام بود اما مارکس فراتر می‌رفت و ایده‌ها را رشد و تکامل می‌بخشید.

برای مثال تعریف کمونیزم را در نظر بگیرید. انگلس آن را چگونه تعریف می‌کرد؟ او تعریف زیر را ارائه داد که بسیار فشرده و بی‌نهایت ساده بود (خیلی ساده‌تر از تعریف مارکس):

کمونیزم:

(۱) تضمین این امر که مصالح پرولتاریا در برابر مصالح بورژوازی حاکم است (این‌ها عبارات طبقاتی واضحی است).

(۲) انجام این امر با الغای مالکیت خصوصی و جایگزینی آن با اشتراک اجناس

(۳) فهم این که جز به جبر انقلاب دموکراتیک ابزاری برای رسیدن به این اهداف وجود ندارد.

هر آنچه که برای تعریف کمونیزم لازم داشته باشید اینجا وجود دارد. کمونیزم با یک نیروی انقلابی حاصل می‌شود که به اجبار دموکراتیک است، نه کودتای خونین ساده‌ی ۵۰ نفر که قدرت را از ۵۰ نفر دیگر می‌گیرند.

این تعریف بسیار مهم است. و وقتی که او توضیح می‌دهد که ما چرا به یک انقلاب نیاز داریم دو دلیل را مطرح می‌کند. پیش از هر چیز، "نه تنها به این خاطر که طبقه‌ی حاکم را نمی‌توان به هیچ طریق دیگری سرنگون کرد، بلکه همچنین به این دلیل که طبقه‌ای که آن را سرنگون می‌کند تنها در یک انقلاب است که می‌تواند خود را از شر تمام کند و کثافت سال‌ها خلاص کند و شایسته‌ی آن شود که جامعه را از نو پی بریزد." ما اهل یک جامعه‌ی طبقاتی هستیم و مغز ما پر از چرک و لجن این جامعه است. ایده‌های حاکم بر جامعه ایده‌های طبقه‌ی حاکم‌اند و ایده‌های طبقه‌ی حاکم بر همه چیز چیره‌اند.

فقط ایده‌های واضح و صریح نیستند که بر ما تأثیر می‌گذارند. فهمیدن این که نژادپرستی یک ایده‌ی ارتجاعی و بد است کار سختی نیست. ایده‌های طبقه‌ی حاکم در موضوعات ساده و ابتدایی هم تأثیرات ظریفی به جای می‌گذارند. جریانی را به یاد می‌آورم مربوط به سال‌ها پیش که دخترم هفت یا هشت سال داشت. او با من بحث می‌کرد. "حتماً حق با تونه." پرسیدم "چرا

حتماً حق با منه؟" "چون تو از من بزرگتری، پس از من باهوش‌تری." گفتم "خیلی خوب، پس من از تو باهوش‌ترم. تو از بچه‌ات باهوش‌تری. پس آتما دارند خنگ‌تر و خنگ‌تر می‌شوند!" حالا این ایده که پیرها بهتر از جوان‌ها هستند و باید از آن‌ها اطاعت کرد- این یک سلسله مراتب است. این از ساختار جامعه‌مان نشأت می‌گیرد. اما مردم اغلب به این نکته پی نمی‌برند.

این ایده را در نظر بگیرید که فقیر و غنی هر دو باید وجود داشته باشند. گفته می‌شود، "البته که فقیر و غنی وجود دارند؛ همیشه‌ی خدا همین‌طور بوده است." چه نفر از مادران طبقه‌ی کارگر به فرزندانشان می‌گویند، "پدرت کارگر است، پدر بزرگت کارگر بود، تو کارگر خواهی شد، بچه‌هایت کارگر خواهند شد. همیشه فقیر و غنی وجود دارد؟" و نتیجه این می‌شود که از دست هیچکس کاری بر نمی‌آید. اغنیا باید هر جور هست با استعدادتر باشند.

یادم می‌آید که پدرم بارها به من می‌گفت، "من می‌توانم اسمم را به نه زبان مختلف امضا کنم." راست می‌گفت. "اما چک‌هام همیشه برگشت می‌خورند." آنوقت سرو کله‌ی یک نفر که هیچی حالیش نیست پیدا می‌شود و چک را با یک ضربدر امضاء می‌کند، اما چک پاس می‌شود.

این واقعیت که ایده‌های حاکم در جامعه‌ی ما ایده‌های طبقه‌ی حاکماند به این معناست که ما نمی‌توانیم از شر این‌ها خلاص شویم مگر از طریق درگیر شدن در یک کنش خلاقانه، کنش انقلابی. اگر شما انقلاب را به شکل یک کودتا تصور می‌کنید، اقلیتی کوچک که جای اقلیت کوچک دیگری را می‌گیرد، که ۵۰ ژنرال با اردنگی ۵۰ ژنرال دیگر را بیرون می‌اندازند و خود به قدرت می‌رسند، آنگاه توده‌ها با همان ایده‌های قدیمی‌اشان باقی می‌مانند و انقلاب هنوز می‌تواند اتفاق بیافتد. اما اگر صحبت از رهایی طبقه‌ی کارگر به دست



خود طبقه‌ی کارگر است آنگاه ما آمادگی ساختن جامعه‌ی جدید را نداریم مگر زمانی که توده‌ها ایده‌هایشان را تغییر دهند. موسی باید بنی اسرائیل را ۴۰ سال در بیابان راه می‌برد تا ذهن خود را از ایده‌های کهنه‌ی قدیمی تطهیر کنند. لنین سخن از این می‌گفت که "کارگران از یک روز انقلاب بیش از یک قرن چیز می‌آموزند."

نظر انگلس این بود که کارگران نیاز به انقلاب دارند تا بتوانند تمام مزخرفات را از مغزشان پاک کنند. آن‌ها تنها هنگامی که در انقلاب مبارزه می‌کنند، که فعالانه در انقلاب شرکت می‌کنند به نیروی جمعی‌اشان پی می‌برند و درمی‌یابند که نیاز به هیچ مراقب و نگرهبانی ندارند. اگر بخواهید این بحث را جمع‌بندی کنم داستان کوچکی از کتاب ده روزی که دنیا را تکان داد<sup>۱</sup> نوشته‌ی جان رید نقل خواهم کرد. این داستان تأثیر انقلاب روسیه را به زیبایی نشان می‌دهد. تروتسکی، رئیس شورای پتروگراد به ساختمان شورا آمد و آنجا دو نفر کارگر مأمور بازرسی مجوز ورود افراد به ساختمان بودند. (در این زمان خطر پرتاب نارنجک و این قبیل اعمال خرابکارانه توسط ضدانقلاب وجود داشت.) تروتسکی به آنجا رسید و به جیب ژاکت‌اش نگاه کرد و گفت، "خیلی متأسفم، من جواز ورود را همراه ندارم ولی من تروتسکی هستم." و مرد جوان جواب داد "مهم نیست، هر کی می‌خوای باش." این یعنی قدرت کارگران. برای اینکه یک نفر جرأت کند که در ورودی‌ه‌ی داونینگ استریت ۱۰ به جان میجر بگوید، "به تخم که تو کی هستی." به یک انقلاب نیاز داریم. این یعنی قدرت واقعی کارگران. پس این ایده‌ی انگلس که کارگران برای متحول کردن خود به انقلاب نیاز دارند یک ایده‌ی محشر است.

<sup>۱</sup> - این کتاب با نام «ده روزی که دنیا را لرزاند» ترجمه شده است. یاشار آذری

چند نکته‌ی دیگر درباره‌ی خود انگلس. لابد می‌دانید که به رغم اینکه بر صفحه‌ی اول مانیفست کمونیست نام کارل مارکس و فردریک انگلس به عنوان نویسندگان درج شده اما در واقع مارکس آن را نوشته است. اما پیشنویس اولیه‌ای وجود داشت که انگلس آن را نوشته بود. نام این پیشنویس اصول کمونیزم است. حال مقایسه‌ی این دو نسخه با هم بسیار جالب است. زیرا چندین پرسش وجود دارد که در اصول کمونیزم آمده است اما در مانیفست کمونیست نه.

برای مثال پرسشی وجود دارد که فقط در اصول کمونیزم طرح شده است: آیا می‌توان در یک کشور به سوسیالیزم دست یافت؟ این پرسشی است که ۹۰-۸۰ سال بعد در عمل منجر به جدالی خونبار میان استالین و تروتسکی شد. انگلس این پرسش را طرح می‌کند و پاسخ می‌دهد، البته که سوسیالیزم در یک کشور ممکن نیست، چرا که جهان یک اقتصاد بین‌المللی است و غیره. وقتی به اصول کمونیزم نگاه می‌کنید سهم انگلس را احساس می‌کنید. تمام ایده‌های موجود در مانیفست کمونیست در آنجا آمده است اما خیلی واضح، خیلی ساده و بدون هیچ آراستگی خاصی. وقتی به مارکس نگاه می‌کنید احساس می‌کنید که او دارد برای ما یک نقاشی فوق‌العاده، یک تصویر بزرگ معرکه ترسیم می‌کند. وقتی به انگلس نگاه می‌کنید، تصویر کوچک‌تری می‌بینید. اما در هر دو مورد، ایده‌های اساسی یکسانی دست اندر کاراند.

چند نکته‌ی دیگر - پرسش انقلاب مداوم. همه‌ی ما از تروتسکی به عنوان آموزگار و بنیانگذار تئوری انقلاب مداوم نام می‌بریم. و این کاملاً درست است، جز این که سال‌ها پیش از تروتسکی، در ۱۸۴۸، انگلس درباره‌ی انقلاب مداوم نوشت. او پیش از هر چیز نوشت که بورژوازی بزدل است و هر چه

بیش تر به سمت شرق می‌رویم بزدل‌تر می‌شود. بورژوازی انگلستان جرأت این را داشت که شاه را بکشد. بورژوازی فرانسه هم آنقدر به خودش مطمئن بود که سر شاه را گردن بزند.

چرا هر چه بیش تر به سمت شرق می‌رفتیم بورژوازی بزدل‌تر می‌شد؟ زیرا که آن‌ها دیرتر وارد صحنه شدند (چون در آنجا صنعت دیرتر رشد کرده بود). تولید سرمایه‌داری دیگر در شکل واحدهای تولیدی عظیم سازمان یافته بود و طبقه‌ی کارگرِ قدرتمندی هم ایجاد کرده بود. بورژوازی اکنون در قرن نوزدهم می‌توانست سایه‌ی این طبقه‌ی جدید را احساس کند. بورژوازی در بریتانیای قرن هفدهم از خود نمی‌پرسید، "اگر ما جرأت کنیم که دست به انقلاب زنیم آیا پرولتاریا هم بر علیه ما به پا خواهد خواست؟" هیچ خطری از بابت قیام پرولتاریا احساس نمی‌شد. همین موضوع در مورد انقلاب فرانسه هم صادق است. کارگران اعتصاب نکردند. شورش‌هایی در ارتباط با غذا و قیمت‌ها رخ می‌داد اما هیچ تجمع و تمرکزی از کارگران در کارخانه‌ها وجود نداشت.

انگلس در مورد بورژوازی اینگونه نوشت: "پاداش شما چند صباحی حکومت خواهد بود. شما قوانین خود را تحمیل خواهید کرد، زیر خورشید اقتدارتان حمام آفتاب خواهید گرفت، در تالارهای سلطنتی بزم به پا کرده و با شاهزاده خانم‌ها عشق‌بازی خواهید کرد، اما به یاد داشته باشید: طوفان دارد برمی‌خیزد." این روشی فوق‌العاده برای توصیف کل بحث انقلاب مداوم است. بورژوازی در قرن نوزدهم ترسو تر از آن شده بود که بخواهد انقلاب خودش را بر علیه فنودالیزم به پیش برد، چرا که پشت بند این انقلاب خطر طبقه‌ی کارگر را احساس می‌کرد.

یک نکته‌ی دیگر: اسم کامل سرمایه‌ی مارکس چیست؟ حتی اگر آن را نخوانده باشید احتمالاً روی جلدش را دیده‌اید. عنوان فرعی آن نقدی بر اقتصاد سیاسی است. حال توجه به این موضوع خیلی جالب است که در ۱۸۴۶ انگلس جزوه‌ی کوچکی با عنوان نقدی بر اقتصاد سیاسی نوشت. درست است که این جزوه اصلاً ابهت سرمایه را ندارد. مارکس ۲۶ سال از زندگی‌اش را صرف نوشتن این کتاب کرد و برای این کار دست به انبوهی تحقیقات زد. جزوه‌ی انگلس اصلاً در این حد و اندازه نیست. اما با این حال بسیاری از ایده‌های اولیه را می‌توان آنجا دید - برای مثال تفاوت میان سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر، استثمار، ارزش اضافی، نظریه‌ی اجاره بها و غیره.

من از این تصور بعضی افراد که انگلس کسی نبود جز یک پیرو مارکس متنفرم. موضوع غم‌انگیز در مورد انگلس این است که او همیشه در برابر مارکس خیلی فروتن بود. او خود را وقف مارکس کرده بود. فداکاری او حتی در مخیله‌تان نمی‌گنجد. در اثبات این مدعا همین بس که او علیرغم تمام خواست و استعدادش، بیش تر عمرش را به عنوان مدیر کارخانه کار کرد. قضیه اصلاً این نبود که او از این شغل خوشش می‌آمد. او کوچک‌ترین اعتقادی به هماهنگی طبقاتی از این دست که "ما مدیران را با کارگران به حال خود بگذارید" نداشت، اما در زندگی شخصی‌اش مدیر کارخانه بود. خانوادگی او مالک کارخانه‌ای در منچستر بودند و از او خواستند که آن را بگرداند. او هر روز و هر هفته و هر ماه از این کار احساس تنفر می‌کرد. او به طرز وحشتناکی از این کار منزجر بود و آیا می‌دانید به چه دلیلی این کار را پذیرفت؟ فقط و فقط به یک دلیل. او اینکار را به خاطر مارکس انجام داد، چون مارکس هرگز در زندگی‌اش درآمدی نداشت. مادرش کاملاً حق داشت وقتی از

او پرسید، "چرا این کتاب لعنتی رو درباره‌ی سرمایه می‌نویسی - چرا عوضش یه کم سرمایه واسه خودت دست و پا نمی‌کنی؟" مارکس هیچ وقت سرمایه‌ای کسب نکرد. انگلس سال‌های سال خانواده و فرزندان او را تأمین می‌کرد. وقتی مارکس مُرد انگلس خوشحال نبود اما احتمالاً نفس راحتی کشید زیرا اکنون می‌توانست از مدیریت کارخانه کنار بکشد. او نمی‌خواست در این شغل وحشتناک مزخرف باقی بماند.

نه تنها از خودگذشتگی او حیرت‌انگیز بود، اوضاع و احوال هم به فروتنی او پُر و بال می‌داد. بین خودمان بماند اما وقتی که مارکس صاحب یک فرزند نامشروع شد، انگلس وانمود کرد که خود او پدر آن بچه است تا قلب همسر مارکس جریحه دار نشود. امروز ممکن است این عمل برای ما چیزی جز یک حماقت واقعی و نمودی از عقب‌ماندگی‌های قرن نوزدهم به نظر نیاید. اما این نکته‌ای فرعی است.

می‌خواهم موضوع دیگری را برایتان روشن کنم. ما همیشه از ماتریالیزم تاریخی به عنوان دستاورد منحصر بفرد مارکس صحبت می‌کنیم و غیره. اما شما این صورتبندی را در انگلس می‌بینید:

تاریخ هیچ‌کاری انجام نمی‌دهد. صاحب هیچ ثروت عظیمی نیست. هیچ نبردی به راه نمی‌اندازد. این انسان، انسان زنده‌ی واقعی است که می‌جنگد و تصاحب می‌کند. تاریخ به عبارتی، شخصی مجزا نیست که انسان‌ها را همچون ابزارهایی برای دستیابی به اهدافش به بازی گیرد. تاریخ چیزی نیست جز کوشش بشر در راه پیگیری مقاصدش.

اما هنوز بسیاری انگلس را به جبرباوری متهم می‌کنند!

صادقانه بگویم من اگر بدانم که چیزی از پیش تعیین شده است دیگر کاری انجام نخواهم داد، چون اگر سوسیالیزم اجتناب‌ناپذیر است من دست به سینه می‌نشینم و با لبخندی ملیح می‌گویم: "سوسیالیزم دارد می‌آید!" پس شما لازم نیست هیچکاری در این مورد انجام دهید. لازم نیست در را به روی تاریخ بگشایید. او راه خود را باز خواهد کرد. از آن طرف اگر من فکر کنم که پیروزی فاشیسم اجتناب‌ناپذیر است، به شما رک و راست بگویم، دست به سینه نخواهم نشست، بلکه روی تختم دراز می‌کشم و پتو را روی سرم می‌کشم و زار زار گریه می‌کنم. در هر دو صورت کاری انجام نخواهم داد. اما انگلس موضوع را کاملاً درست صورتبندی می‌کند. تاریخ آن کاری است که بشریت انجام می‌دهد. این تاریخ فرانسه نبود که به باستیل یورش برد، بلکه مردان و زنان فرانسوی بودند که باستیل را در ۱۴ جولای ۱۷۸۹ فتح کردند. این تاریخ نبود که انقلاب روسیه را صورت داد، بلکه کارگران و سربازان روسی بودند که انقلاب کردند.

این است معنای ماتریالیزم تاریخی: سوژه‌ی تاریخ انسان است، اما انسان‌ها تحت شرایطی عمل می‌کنند که مستقل از خود آن‌هاست. هیچ پرسشی در این باره نیست - من انگلیسی صحبت می‌کنم. شاید شما باور نداشته باشید اما زبان انگلیسی را من اختراع نکردم! شاید دخل و تصرف ناچیزی در آن کرده باشم ولی زبان انگلیسی مستقل از من است. این انگلیسی نیست که با شما صحبت می‌کند، این زبان نیست، این یک چیز رازآلود نیست که با شما صحبت می‌کند. نه. این منم که با شما صحبت می‌کنم، با انگلیسی دست و پا شکسته‌ام، به هر حال این منم، بخشی از سوژه‌ی فعال تاریخ. این است هسته‌ی بسیار مهم صورتبندی انگلس.

امروز افرادی وجود دارند که کوشیده‌اند تصویری از مارکس در تقابل با انگلس ارائه دهند. هدف آن‌ها این است که تنوری را از عمل جدا کنند. این مسأله قبلاً هم اتفاق افتاده است. زمانی که نبرد بین استالین و تروتسکی در جریان بود، تا وقتی که استالین زنده بود جنبش کمونیستی عموماً از استالین حمایت می‌کرد. هر وقت استالین زکام بود و عطسه می‌کرد جنبش بین‌المللی الساعه دستمال بدست ظاهر می‌شد. اما وقتی که استالین پس از مرگ افشاء شد، همین حضرات بر آن شدند که: "ما به تروتسکی احساس نزدیکی نمی‌کنیم (به رغم این که تروتسکی علیه استالین جنگیده بود). باید کسی را پیدا کنم که استالینیست نباشد اما تروتسکیست هم نباشد." آن‌ها به دقت دور و برشان را گشتند و بخت با آن‌ها یار بود. در یکی از زندان‌های ایتالیا مردی بود که دقیقاً به این خاطر که در زندان بود نتوانسته بود در نبرد هر روزه چندان فعال باشد. این مرد گرامشی بود. بنابراین آن‌ها گرامشی را به پیشوایی خود برگزیدند که بگویند "ما استالینیست نیستیم، ما تروتسکیست نیستیم، ما گرامشیست هستیم!"

آن‌ها کوشیده‌اند همین کار را با مارکس و انگلس انجام دهند. حمله کردن به مارکس کار خیلی سختی است، پس آن‌ها به جای این کار دنبال تفاوت‌های مارکس و انگلس می‌گردند. آن‌ها می‌گویند انگلس مرد عمل بود و سپس می‌گویند که مارکس اینگونه نبود. او نظریه پرداز بود. آن‌ها می‌گویند که مارکسیزم را قبول دارند، اما مارکسیزم در دنیای آن‌ها صرفاً بحثی انتزاعی است. مارکسیزم جلد سوم سرمایه است که به تحلیل تبدیل ارزش اضافی به نرخ سود میانگین می‌پردازد. آن‌ها خیلی بیش تر از آن که به مبارزه علاقمند باشند به ریاضیات و حساب علاقمندند. آن‌ها اینگونه بین مارکس و انگلس

تمایز قابل می‌شوند. لیکن مارکس و انگلس مثل سببی هستند که دو نصف شده باشد. نمی‌توان آن‌ها را بر حسب ایده‌ها از هم جدا کرد. مارکس از نظر فکری انگلس را تغذیه می‌کرد و انگلس مارکس را.

با این وجود، انگلس در برخی زمینه‌ها به بحث پرداخته که به کلی مستقل از مارکس است. برای مثال منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت که در ۱۸۸۴ (به عبارتی یک سال پس از مرگ مارکس) نوشته شده است را در نظر بگیرید. او از مباحث انسان‌شناسی بهره می‌گیرد - یافته‌هایی که در آن زمان توسط مورگان و دیگران حاصل شده بود. او قدم به عرصه‌ای جدید می‌گذارد و این پرسش ساده را مطرح می‌کند: در مورد روابط شخصی چه می‌توان گفت؟ در مورد خانواده؟ در مورد روابط بین زنان و مردان؟ آیا این روابط ابدی است؟

مردم اغلب فکر می‌کنند، "بله، مسایل تغییر می‌کنند. مثلاً زمانی برده‌داری وجود داشت - امروز برده‌داری از بین رفته ولی کار مزدی جایش را گرفته است." آن‌ها ممکن است بگویند که خیلی چیزهای دیگر هم دستخوش تغییر خواهند شد. اما روابط میان اشخاص به نوعی مستقل و لاینتغیرند چون سرشت انسان چیزی ثابت است. انگلس این موضوع را کاملاً روشن ساخت که سرشت انسان جزئی از شرایط تاریخی است. اگر بخواهیم با مثالی ساده موضوع را بیان کنیم مسأله‌ی حرص و طمع را در نظر بگیرید. من فلسطینی هستم. در فلسطین هیچکس پس از آنکه شیرفروش آمد شیر را بیرون در منزل نمی‌گذارد. این به این خاطر نیست که هوا آنقدر گرم است که شیر خراب خواهد شد بلکه به این خاطر است که دیگران آن را می‌زدند. حال در بریتانیا، اگر کسی بیاید و در خانه‌ای را بزند و بخواهد تلویزیونی را به آن‌ها تحویل



دهد و بفهمد هیچکس در خانه نیست، او تلویزیون را بیرون از خانه نخواهد گذاشت. اما شیرفروش شیر را بیرون از خانه می‌گذارد و می‌رود. لابد باید نتیجه بگیریم که دزدیدن تلویزیون در سرشت انسان است، اما دزدیدن شیر نه. این مسأله هیچ ربطی به سرشت انسان ندارد - این مربوط به اوضاع و احوال است. [در بریتانیا] شیر ارزان است - به طور نسبی میزان خیلی زیادی شیر وجود دارد. لیکن تعداد خیلی زیادی تلویزیون وجود ندارد. وقتی انگلس به خانواده و روابط خانوادگی نگاه می‌کند برای ما توضیح می‌دهد که این نهاد اساساً ریشه در جامعه‌ی طبقاتی دارد. آنچه ما خانواده می‌نامیم مشروط به مالکیت خصوصی است که تمام تغییر و تحولات خانواده متأثر از آن است. انگلس در کتاب کوچکش منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت توضیح درخشانی از این موضوع را ارائه می‌دهد.

و چند نکته برای اتمام بحث. من تا کنون عمدتاً درباره‌ی ایده‌های انگلس صحبت کردم؛ اما نمی‌شود درباره‌ی انگلس صحبت کرد و از این موضوع غافل ماند که انگلس به راستی مرد عمل بود. آیا می‌دانید خانواده‌ی مارکس او را به چه نامی می‌خواندند؟ به او می‌گفتند "ژنرال". چرا او را به این نام می‌خواندند؟ پاسخ این است که در حالی که مارکس (طی وقایع ۱۸۴۸) مقالات حیرت‌انگیز فراوانی می‌نوشت، این انگلس بود که آنجا در سنگرها حضور داشت. این انگلس بود که داشت در ارتش می‌جنگید. این انگلس بود، مرد عمل. و او در تمام عمرش مرد عمل باقی ماند.

از آنجا که او مرد عمل بود غالباً آن تصویر واضحی را که مارکس به واسطه‌ی اندکی فاصله‌ی بیش ترش از وقایع به دست می‌آورد، نداشت. من نمی‌گویم که تئوری دقیقاً در نسبتی مستقیم با عمل تکامل می‌یابد. اگر شما

رابطه‌ی زیادی مستقیمی با عمل داشته باشید دیگر از آن فاصله ندارید. مارکس این فاصله را داشت؛ انگلس گاهی نداشت. برای مثال طی جنگ داخلی آمریکا، جنگ میان شمال و جنوب، انگلس فکر می‌کرد که جنوب پیروز خواهد شد. چرا این فکر را می‌کرد؟ به چند دلیل: جنوب سازماندهی بهتری داشت (این درست است)؛ تمام دانشکده‌های ارتش، مثل سندهورست در بریتانیا در جنوب بودند؛ بهترین ژنرال‌ها در جنوب بودند؛ بهترین افسرها در جنوب بودند؛ و شکی نیست که جنوب در ابتدا بهتر از شمال پیش می‌رفت. اما مارکس بی‌اما و اگر بر این عقیده بود که شمال پیروز خواهد شد. چرا؟ چون کار مزدی بارآوری بیش‌تری از کار بردگی دارد. ایست کامل! این نخستین چیزی است که متوجه می‌شوید. نیویورک پیشرفته‌تر از تگزاس است، پس شمال پیروز خواهد شد. نه فقط این؛ به رنج کشیده‌ترین بخش جامعه بنگرید. بردگان سیاهپوست. از کجا آمده بودند و به کجا می‌روند؟ آیا از جنوب به سمت شمال می‌رفتند یا از شمال به سمت جنوب؟ از جنوب به سمت شمال. آن‌ها شمال را ترجیح می‌دادند. بنابراین علیرغم تمام تجارب نظامی انگلس، پیش‌بینی مارکس در مورد جنگ درست از آب درآمد در حالی که پیش‌بینی انگلس نادرست بود.

منظور از این بحث چیست؟ بدترین چیز در دنیا شرح سرگذشت قدیسین است. این که بیاییم بگوییم انگلس همه چیز را می‌دانست و نظراتش همیشه درست بود. این حالم را به هم می‌زند. این به همان بدی است که بگوییم مارکس همیشه بر حق بود. فکر کنید ببینید در روسیه‌ی تحت استالین در مورد لنین چه چیزها که ننوشته‌اند. نه تنها لنین همیشه بر حق بود بلکه پدر او هم مبارزی چنین مترقی بود! حقیقت این بود که پدر لنین از تزار مدال قهرمانی

گرفته بود. و وقتی الکساندر دوم در ۱۸۸۱ به قتل رسید فکر می‌کنید پدر نئین چکار کرد؟ او به کلیسا رفت و برای روح تزار دعا کرد. اما آنان که سرگذشت قدیسین را می‌نویسند این حرف‌ها را قبول نمی‌کنند چون قدیس حتماً باید از قدیس زاده شده باشد. اگر عهد جدید را خوانده باشید فکر می‌کنید آنجا چه نوشته شده است؟ این یکی آن یکی را بار آورد و آخری هم مسیح را بار آورد. همه دارند بار می‌آورند! بنابراین دوست ندارم که افراد از این جلسه بیرون روند و فکر کنند که تونی کلیف گفت انگلس حیرت‌انگیز بود، و هیچگاه مرتکب اشتباهی نشد. این‌ها مزخرف است.

یکی از ویژگی‌های خوب انگلس این بود که بسیار فعال بود. چه پیش از مرگ مارکس و چه مهمتر از آن بعد از مرگ مارکس. بین سال‌های ۱۸۹۵-۱۸۸۳، یعنی ۱۲ سالی که انگلس تنها بود می‌بینید که بارها و بارها انقلابیون و فعالان اتحادیه‌ای از سرتاسر جهان با انگلس تماس می‌گرفتند و از او راهنمایی می‌خواستند. و انگلس در راهنمایی کردن آنان بسیار سخاوتمند بود. او در جنبش سوسیالیستی فرانسه، در آلمان، روسیه و البته بریتانیا. یعنی در هر جنبش توده‌ای درگیر بود.

او فقط در لفظ انترناسیونالیست نبود. او در عمل انترناسیونالیست بود و این را از مطالعاتش می‌توان فهمید. من لیستی از آنچه که او هر روزه می‌خواند، دارم. او هر روز هفت روزنامه می‌خواند، سه تا به زبان آلمانی، دو تا به زبان انگلیسی، یکی به زبان اتریشی، یکی به زبان ایتالیایی، و ۱۹ هفته نامه به زبان‌های مختلف. انگلس ۲۹ زبان بلد بود. خواندن یک زبان بسیار ساده‌تر از صحبت کردن به آن زبان است. من نمی‌گویم انگلس می‌توانست به ۲۹ زبان مکالمه کند اما می‌توانست به ۲۹ زبان بخواند زیرا می‌خواست از اتفاقاتی که

می‌افتاد مطلع باشد. او می‌خواست بداند که روس‌ها دارند چکار می‌کنند. در آن زمان تعداد کمی سوسیالیست روس وجود داشت و نمی‌توانست جنبش را دنبال کند مگر آنکه مطالب را به روسی می‌خواند. او زبان روسی را به این منظور یاد گرفت. این یک دستاورد است.

مشارکت او در جنبش و پایبندی‌اش به آن کاملاً شگفت‌آور بود. این را می‌توان به زبان خود انگلس جمع‌بندی نمود. این سخنرانی اوست در مراسم تدفین مارکس:

زیرا مارکس پیش از هر چیز یک انقلابی بود. رسالت واقعی او در زندگی این بود که به این یا آن طریق ممکن در سرنگونی سرمایه‌داری و نهادهای دولتی که به بار آورده بود سهیم باشد. مبارزه رکن اصلی وجود وی بود.

حال این عبارات دقیقاً در مورد فردریک انگلس صادق است. انگلس یک مبارز بود. او یک عالم غرق در انتزاع نبود. علم او صرفاً سلاحی بود در مبارزه برای سوسیالیزم. ایده‌ی وحدت‌تنوری و عمل، آن طور که گاهی نشان داده می‌شود، این نیست که یکی کتاب می‌نویسد - این تنوری است؛ و شما آن را می‌خوانید - این عمل است. نه. وحدت‌تنوری و عمل وحدت‌تنوری با مبارزه‌ی طبقاتی است.

من اصلاً این ایده، که حزب به طبقه درس می‌دهد را نمی‌فهمم. حزب سیری چند؟ پس کی به معلم درس می‌دهد؟ دیالکتیک یعنی یک مسیر دوطرفه وجود دارد. تنوری به خودی خود مطلقاً بی‌فایده است. عمل به خودی خود مطلقاً کور است. البته در واقعیت عمل از تنوری پیش می‌افتد. پیش از اینکه نیوتون قانون جاذبه را کشف کند هم سیب‌ها می‌افتادند. بعداً او نظریه‌ای کشف کرد که

بتواند افتادن سبب را توضیح دهد. عمل همیشه بر تنوری پیشی می‌گیرد ولی تنوری عمل را بارور می‌کند.

بنابراین ما صرفاً افرادی اهل عمل نیستیم. ما صرفاً تنوریک هم نیستیم. ما تنوریک-عملی هستیم. اما معتقدیم که مهمترین چیز عمل است. فعالیت‌های خود را در پرتو نتایج عملی آن قضاوت کنید، چه بلافاصله و چه در بلندمدت. عمل داور ماست. از ما حمایت نکنید، به این خاطر که ما را دوست دارید. ما را محک بزنید. خودتان را محک بزنید چون رهایی طبقه‌ی کارگر باید به دست طبقه‌ی کارگر صورت گیرد. شما باید در عمل فعالیت‌های مؤثری در حمایت از اعتصاب یونیس در کتابخانه‌های شفیلد، یا هر جدال دیگری در بریتانیا یا هر جای دیگر انجام دهید. تنوری به هیچ دردی نمی‌خورد مگر در ارتباط با مبارزه‌ی طبقاتی.

من سخنرانی‌ام را با داستان زیبایی از هاینریش هاینه به پایان می‌برم. هاینه شاعر بود و قطعه‌ی کوچکی نوشت با نام رویای پروفیسور مارکس. راستی توجه داشته باشید که منظور او کارل مارکس نیست، چون زمانی که هاینه این قطعه را می‌نوشت نمی‌دانست که شخصی به نام کارل مارکس وجود دارد. داستان این است که پروفیسور مارکس در رؤیایش، باغی را می‌دید و در باغ باغچه‌هایی وجود داشت. اما در این باغچه‌ها نه گل بلکه نقل قول می‌روید؛ و می‌شد نقل قول‌ها را از یک باغچه برداشت و در باغچه‌ی دیگری گذاشت. این بود رؤیای پروفیسور مارکس.

اما این رؤیای فردریک انگلس و کارل مارکس نبود. رؤیای آن‌ها این نبود که تنوری به تنوری منجر شود، تنوری پراکسیس را ترغیب می‌کرد (راستی این پراکسیس لغت خیلی خوبی است زیرا با آن می‌توانید مردم را تحت تأثیر

قرار دهید). نه، این‌ها مزخرف است. مسأله این است که در حال حاضر چگونه می‌توان تنوری را به مبارزات جاری در اتحادیه‌ها مرتبط کرد؛ امروز تنوری چگونه به مبارزه علیه فاشیسم مربوط می‌شود؛ چگونه به مبارزه‌ی فعلی علیه بیکاری مربوط می‌شود؛ چگونه به جنگ کنونی در چین مربوط می‌شود. به بیان دیگر مارکسیزم همیشه راهنمای عمل است، و انگلس پیش از هر چیز مرد عمل بود.

تونی کلیف

مترجم: سروش ثابت

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری